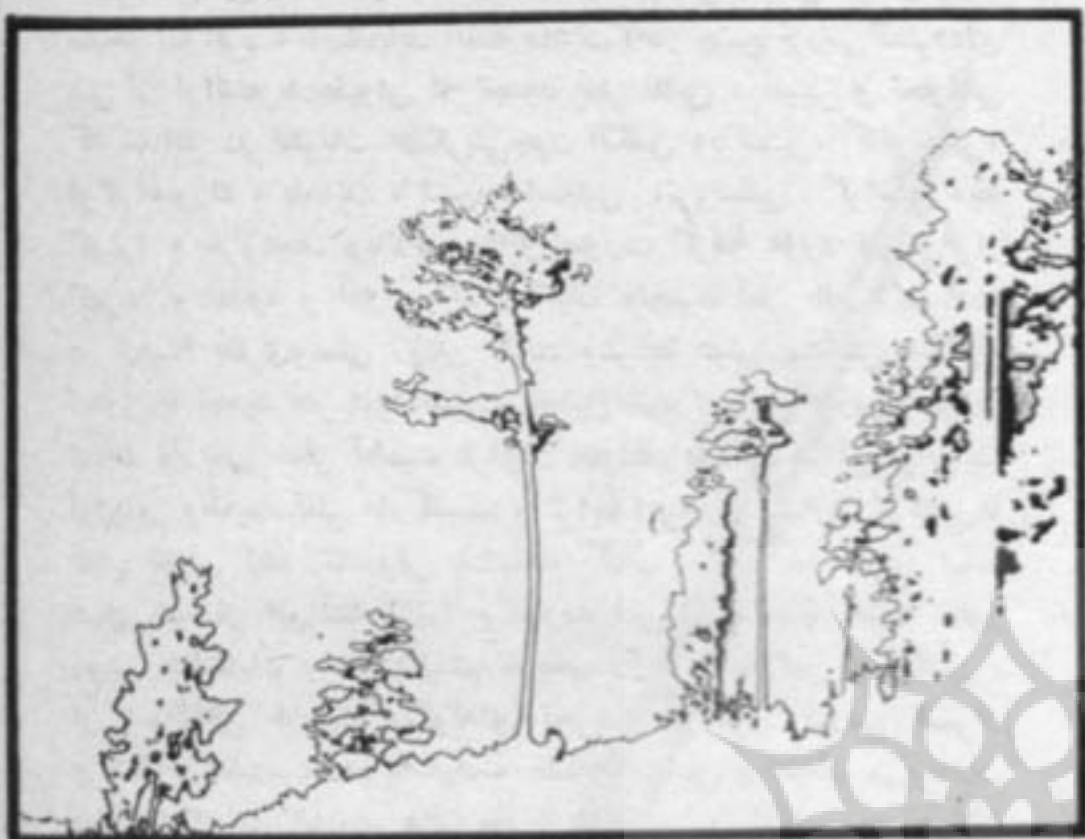


عباس میلانی

تجدید نظر در تجدید نظر طلبی



دکتر انور خامه‌ای . تجدید نظر طلبی ، از مارکس تا مائو .
انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی . تهران . ۱۳۵۶ - بهاء : ۵۰۰
ریال .

و در این رهگذر ، مارکسیست‌ها را بخاطر کردار و گفتار ناشایست آنان مورد خطاب و عتاب قرار می‌دهد . در بخش اول ، مفهوم دیالکتیک مورد حلاجی قرار می‌گیرد و مارکس متهم می‌گردد که در بخش مهمی از دوران فعالیت فکری و نظری خود ، درک صحیحی از دیالکتیک نداشته و فقط زمانی شناختی راستین بدست آورده که ، هنگام تحریر «سرمایه» ، بار دیگر به دیالکتیک هگلی بازگشت نموده است . ماتریالیسم تاریخی و فراگرد «جزمی» شدن این نگرش دیالکتیکی ، مد نظر بخش دوم است و بالاخره معضل طبقه اجتماعی و انقلاب در بخش سوم به بحث گذارده می‌شود تا سستی و بی‌مایگی نظریه مارکسیست‌ها ، در این زمینه نیز برملا گردد . از آنجا که اصل کتاب به زبان فرانسه است و در جریان ترجمه ظاهراً تعجیل نیز بکار رفته ، بار ترجمه در سراسر کتاب سنگینی میکند . عموماً اینکه ، در بعضی از بخش‌ها ، مخصوصاً بخش اول ، دشواری و پیچیدگی بحث در کنار ایجاز و اختصار است که گاه بیش از حد مطلوب رعایت شده ، دست بدست زبان‌ناروشن ترجمه و نوآوری‌های دکتر خامه‌ای در زمینه واژه‌سازی داده و فهم و درک مطالب را بیش از حد دشوار و گاه حتی نامیسر

«تجدید نظر طلبی ، از مارکس تا مائو» کتابی است بربرار و بحث‌انگیز از دکتر انور خامه‌ای : بربرار چون ورق به ورق آن گویای آنی و الفتی‌دیرین با مفاهیم و متون مارکسیستی است ، و بحث‌انگیز چون این انس و الفت دیرین به بی‌مهری و حتی معاندت مبدل شده و در نتیجه نقطه نظرهایی حاصل آمده که یک یک جای بحث بسیار دارند .

کوشش در نقد و بررسی این کتاب با دشواری‌های متعددی روبرو است . در اینجا متون اصلی نادرند و استاد به آنان چندان آسان نیست . آگاهی از برخی اصول اساسی و دسترس به بعضی متون اصلی ظاهراً در کتاب بدیهی و مفروض شده ، در حالیکه واقعیت جامعه‌ما اجازه چنین فرضی را نمی‌دهد و نادیده‌انگاشتن این واقعیت در حکم تنها به قاضی رفتن است .

با در نظر گرفتن این محدودیت‌ها و با اذعان و احترام به تجربه و پیشینه نویسنده ، کتاب را مورد بررسی کوتاهی قرار می‌دهیم .

کتاب تجدید نظر طلبی از مارکس تا مائو شامل سه بخش و یک دیباچه است . دیباچه از نقطه نظرهای آقای دکتر خامه‌ای در باب سرنوشت تاریخی محتوم مارکسیسم - که به‌تعمیر نویسنده چیزی جز «جزمیت» و «خشک‌اندیشی» نیست - سخن می‌راند و ضرورت اجتناب‌ناپذیر «تجدید نظر طلبی» را تأکید می‌ورزد

* این مقاله قبل از اوضاع و احوال اخیر نگاشته شده است
(نگین)

ساخته است. بالاخره اینکه، سبک نگارش کتاب گاه آکادمیک و مدرسه‌ای و زمانی یادآور مجادله‌های روزنامه‌های سیاسی است و لهذا، ترکیبی از محدودیت‌های هر دو سبک در بخش‌هایی از کتاب مشهود است.

سوای زبان پرتعقید کتاب، آنچه در وهله اول توجه خواننده را بخود جلب می‌کند، نامناسب بودن عنوان کتاب با محتوای آن است، چرا که حتی اگر بپذیریم که می‌توان حق‌مبحث گسترده‌ای چون «تجدید نظر طلبی از مارکس تا مانو» را در ۳۴۹ صفحه ادا کرد، آنگاه باید انتظار داشت که در چنین بررسی گسترده‌ای پس از ارائه‌تعلیل مقبولی از تجدید نظر طلبی، تغییر و تحولاتی که حداقل در نظریات متفکرینی چون انگلس، برنشتین، کائوتسکی، لوگزامبورگ، بلخالف، لینن، اسالین، تروتسکی، گرامشی، چه گوارا، خروشچف و بالاخره مانو صورت گرفته مورد تامل قرار گیرد و حدود و ثغور و کم و کیف «تجدید نظر طلبی» هر کدام در زمینه نظری و عملی روشن گردد و شرایط عینی پیدایش اینگونه تحول یا تجدید نظر نیز تعلیل و تحلیل شود. چنین بررسی، هم از لحاظ تاریخی حائز اهمیت فراوان خواهد بود و هم می‌تواند در ارزیابی وضعیت فعلی مارکسیسم و شرایط امروزی بسیاری از کشورها نقش مهمی ایفا کند. ولی متأسفانه کتاب دکتر خامه‌ای اساساً هیچ یک از این انتظارات را برآورده نمی‌کند، بلکه صرفاً تطور روش دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی را نزد مارکس و انگلس، از دیدگاهی خاص و بگونه‌ای تجزیه‌ی، مورد بررسی قرار می‌دهد و مختصری هم به بحث طبقه اجتماعی و انقلاب می‌پردازد، در حالیکه مارکسیست‌های بعد از مارکس و انگلس و تحولات نظری عمده مارکسیسم در چند دهه اخیر محل چندانی برای اشراف نیافته‌اند.

شاید نارسائی تعریف دکتر خامه‌ای از مفهوم تجدید نظر طلبی را بتوان یکی از زوایای ضعف کتاب دانست در ضمنه سوم کتاب آمده است که: «هرجا تجدید نظری در قسمتی از تئوری یا عمل مارکسیسم وجود دارد، هر وقت تغییری در اصول برنامه یک حزب مارکسیست یا در درک فلسفی و جامعه‌شناسی آن یا در تاکتیک و سازمان آن و حتی در طرز تبلیغ بر وی می‌دهد، ما با تجدید نظر طلبی روبرو هستیم.» (ص ۳) این تعریف، از چند جنبه نارسا و نامقبول است: اولاً، دکتر خامه‌ای برغم آگاهی به این واقعیت که تفاوتی ماهوی میان مفهوم لغوی و باز سیاسی و تاریخی واژه تجدید نظر طلبی وجود دارد، این تفاوت را نادیده می‌انگارد و مفهوم لغوی را جانشین بار تاریخی کلمه می‌سازد، و آنگاه آنرا متمسکی برای انتقادهای خود قرار می‌دهد. حال آنکه در تعریفی عاری از غرض این تمایزها را، که ضمایم پستوانه تاریخی و نظری قوام یافته‌ای نیز برخوردارند، باید مد نظر قرار داد و از برداشت التقاطی دوری جست.

ثانیاً در تعریف دکتر خامه‌ای هیچ مرز و فاصله‌ای بین تحول و تکامل و تجدید نظر طلبی روا نگردیده، بلکه نویسنده تجدید نظر طلبی را نه به عنوان تعبیری خاص از مارکسیسم بلکه به معنای برجستگی سیاسی و اساساً غیر اصولی قلمداد کرده و چنین وانمود ساخته است که «تجدید نظرهای» مورد تأیید احزاب، «تکامل» قلمداد می‌گردند و تجدید نظرهای معاندین، «تجدید نظر طلبی» ولی آیا واقعیت نیز چنین است؟ آیا تجدید نظر طلبی متفکری مثل برنشتین، با کوشش‌های دیگران در جهت تلفیق مارکسیسم با شرایط جدید و دست‌آوردهای علمی نوین یکی است و تفاوتی ماهوی بین آنان وجود ندارد؟ بی‌شک چنین نیست. تجدید نظر طلبی، در مفهوم تاریخی و رایج آن، سرشت اجتماعی و موضع تاریخ مارکسیسم

را تغییر داد و آنرا از ابزاری در ستیز فطری و استراتژیک فروستان به توجیهی برای معاشات‌مبدل‌گرنودر این رهگذر برخی از اساسی‌ترین مفاهیم آنرا قلب و یا تعدیل نمود، ولی متأسفانه جای بررسی تاریخ تطور این تجدید نظر طلبی در کتاب تجدید نظر طلبی آقای خامه‌ای سخت خالی است.

ثالثاً، هرگاه از «تجدید نظر طلبی» در مفهوم تاریخی آن سخن می‌گوئیم، قاعدتاً باید قبلاً اصول و اساسی را به عنوان جوهر اصیل برسمیت بشناسیم و عدول از آنرا «تجدید نظر طلبی» قلمداد کنیم. بادر نظر گرفتن این نکته، آنگاه باید پرسید که کدام یک از اصول در نظر دکتر خامه‌ای اصیل و جوهری‌اند و کدام یک رافضی و فرعی و چرا؟ قاعدتاً نویسنده کتاب به ابعاد مجادلات و مباحثاتی که تاکنون بر محور همین پرسش صورت گرفته واقف است، ولی بهر حال عملاً، این مسئله را نادیده می‌انگارد. بعلاوه، مارکس که خود بانی مارکسیسم بوده نسبت به کدام اصول تجدید نظر طلبی را پیشه کرد و تجدید نظر طلب شد؟ (ص ۷) بالاخره اینکه، حتی اگر فرض محال را محال ندانیم و تفکیک روش و محتوا را در مارکسیسم جایز بدانیم، چرا بخش اعظم کتاب صرف بحث «تجدید نظر» در روش مارکسیسم شده و تحولات و تجدید نظرهایی که در محتوا به وجود آمده، و به عنوان جلوه‌گاه اصلی تجدید نظر طلبی رخ نموده، مدنظر جدی قرار نگرفته است؟ آیا مثلاً بررسی تفاوت‌های میان تئوری امپریالیسم لینن و تئوری «رشد نیروهای تولید» و «تاکتیک فرسایش» سوسیال‌دمکرات‌هایی چون کائوتسکی و برنشتین، بیشتر به مضمون واقعی تاریخ تجدید نظر طلبی نزدیک بود؟

رابعاً و بالاخره اینکه، دکتر خامه‌ای «ارتدکسی» را در برابر تجدید نظر طلبی قرار می‌دهد و اولی را کوششی عبث در ازلی جلوه دادن اصول و احکام مارکسیستی بشمار می‌آورد و تبلور دومی را در گرایش روشنفکران به پویایی و تحول فکری سراغ می‌گیرد و از بطن همین فرضیه، نقطه نظر بحث‌انگیز دیگر کتاب رخ می‌نماید: به عبارت دیگر، اعتقاد دکتر خامه‌ای به این فرض که توده‌ها، به لحاظ بی‌رغبتی و ناتوانی در مقابل مرارت‌ها و دقایق کار علمی، دافع علم‌اند و جاذب تفکر جرمی و خشک‌اندیشی، لهذا، مارکسیسم زمانی جبراً به ارتدکسی، یعنی جرمیت و خشک‌اندیشی، دچار آمد که به جهان بینی توده‌ها و راهنمای عملی آنان تبدیل شد. ولی «ارتدکسی»، در مفهومی که دکتر خامه‌ای بکار برده، قطب مخالف «تجدید نظر طلبی» در مفهوم تاریخی آن نیست. در این مفهوم، ارتدکسی، به عنوان نگرشی صلب و ایستا و مالاوایی نگر، به نص صریح متون و سرشت لایتغیر اصول معتقد است، در حالیکه در قطب مخالف آن می‌توان بجای تجدید نظر طلبان از گروهی نام برد که به پویایی و سیالی تفکر و اجتناب ناپذیری تغییر معتقدند و بدون توجه به نص صریح هیچ متنی، می‌کوشند گوهر راسخین تفکر را با شرایط متحول اجتماعی تلفیق و تطبیق دهند و کوشش آنان وجه اشتراک چندانی با تجدید نظر طلبانی که در پی تغییر این گوهر تفکر و سرشت‌راستین آن هستند ندارد. ارتدکسی، واقعیت را با قالب‌های پیش‌ساخته جرمی و منجمد محسوس می‌زند، در حالیکه نگرش پویای دوم بسند تئوری به تبیین و تغییر واقعیت می‌پردازد و تئوری و واقعیتی منطبق با تئوری نبود، دست به اصلاح تئوری می‌زند و تحریف واقعیت را به سیاق «ارتدکسی»‌ها، پیشه نمی‌کند. بعلاوه، مفهوم دیگری از ارتدکسی نزد متفکرینی چون گرامشی رواج دارد که نه تنها ذکر آن در کتاب نیست، بلکه در مقدمه کتاب، گرامشی تنها به عنوان مخالف مطلق ارتدکسی رخ می‌نماید. طبق این نظریه،

تجدید نظر در تجدید نظر (بقیه)

ارتدکس چیزی جز اعتقاد مثبت به خود بستدگی مارکسیسم نیست. به عبارت دیگر، طبق این نظریه مارکسیسم می‌تواند با تحول درونی خود و بدون ضرورت تکیه و توسل به هیچ مکتب دیگر و صرفاً با تلفیق دست آوردهای علمی نوین به یک جهان بینی جامع و مانع مبدل گردد و این ارتدکسی با خشک اندیشی ارتدکس‌های مورد نظر دکتر خامه‌ای تفاوت فراوان دارد.

و اما در مورد نقطه نظر مربوط به «خشک اندیشی» و ضد علمی شدن مارکسیسم پس از رو کردن آن به توده‌ها، طرح دو پرسش ضروری است. در این نقطه نظر، قاعدتاً این فرض مستر است که زمانی نوعی از مارکسیسم علمی بود و پس از تبدیل آن به ایدئولوژی ضد علمی شد. پس باید پرسید که کدام اصول و در کدام دوره مارکسیسم در نظر آقای دکتر خامه‌ای «علمی» بود و چرا این دوره و اصول در متن کتاب مشخص و معین نگردیده است. دیگر اینکه چگونه توده‌ای شدن یک تئوری، یا بقول نویسنده تبدیل تئوری علمی به یک ایدئولوژی سیاسی، فی‌نفسه علتی برای ضد علمی شدن آن بشمار می‌رود. در فلسفه علوم که تاکنون چنین ارتباطی به اثبات نرسیده. بی‌شک توده‌ها به لحاظ واقعیت عینی زندگی اجتماعی خود، فرصت و رغبت پرداختن به دقایق مسائل علمی را ندارند، ولی از یکسو این «واقعیت عینی» تغییر پذیر است و شرایطی تاکنون تجربه شده که حتی این توده‌های «خشک اندیش» نیز بکار علمی رغبت یافته‌اند، و از سوی دیگر، نقطه نظرهای علمی دیگری که به نوعی در میان توده‌ها رواج یافته‌اند و در زندگی عملی آنان بکار رفته‌اند، فی‌نفسه به این خاطر ضد علمی و جزمی نگشته‌اند. برای مثال، علم فیزیک، با تمام دقایق حرارت بارش، می‌آموزد که مثلاً تماس باسیم لخت منجر به برق زدگی خواهد شد. یک توده عامی، با تمام بی‌رغبتی خود به علم و دقایق و ظرایف آن و بدون توانایی در دفاع تئوریک از این رهنمود عام، آنرا در زندگی روزمره خود، به گونه‌ای موفقیت آمیز، بکار می‌گیرد و خدشه‌ای به علم فیزیک وارد نمی‌آید. بی‌شک شناخت این توده عامی از علم فیزیک، شناختی عام و سطحی است ولی حاصل کار برد احکام عام آن در سرشت احکام خاص و عام این علم تغییری نمی‌آفریند. در علوم انسانی نیز معیارهای مشابهی حاکم‌اند. عوام بی‌شک به دقایق این علوم واقف نمی‌گردند و شاید نتوانند و نخواهند که پشتوانه فلسفی و زمینه تاریخی و ظرایف نظری شاخه‌های گوناگون آنرا فرا گیرند. ولی احکام عام آن، در صورت انطباق با واقعیت، می‌تواند به شعارهای عام زندگی آنان مبدل شود. بدون اینکه الزاماً به خشک اندیشی بیانجامد. چرا و چگونه این مسایل در مورد مارکسیسم مصداق نمی‌یابد؟ آیا پریها دادن به تاب و توان فکری روشنفکران و کم بهادادن به رغبت و قدرت ذهنی توده‌ها خود یکی از تبلورهای تجدید نظر طلبی نیست؟ متأسفانه کتاب دکتر خامه‌ای برای این پرسش‌ها و بسیاری پرسش‌های مهم دیگر در باب مطالب بخش‌های دیگر پاسخ قانع کننده ارائه نمی‌کند. با بررسی اجمالی محتویات بخش‌های سه‌گانه کتاب، اینگونه پرسش‌ها را مورد اشاره فرار خواهیم داد. البته باید اذعان کرد که تعدد متون و تحول مفاهیم مارکسیستی باعث پدیدار شدن ابهاماتی شده و در نتیجه شارحین گوناگون با نقطه نظرهای مختلف و گاه حتی متضاد توانسته‌اند بهر حال نقل قولی در اثبات ادعاهای خود بیاورند، چه بسا که امروز ویلی برانت و گلدامایروانور خوجه و برژنف جعلگی خود را ادامه دهنده راستین سنت مارکس می‌دانند و شکی نیست که این ادعاها از حقانیت تاریخی یکسانی برخوردار نیستند. باید فارغ از مجادله‌های نقل قولی، شرکت واقعی و عام این نحوه تفکر

را - به عنوان یک کیفیت - دریافت و فقط آنگاه است که نقل قولها - در حکم جزئیات - مفهوم معینی خواهد یافت. بحث درباره بخش اول کتاب و مقوله دیالکتیک بادشواری های خاصی روبرو است. پیچیدگی ذاتی مسئله، در کنار زبان موجز و در عین حال پرتعقید کتاب، فهم و درک مطالب این بخش را مشکل ساخته است.

بعلاوه، اظهار نظر قطعی درباره صحت برخی از ادعاهای دکتر خامه‌ای هم مستلزم دسترسی به متون کلاسیک متعدد و هم شناخت عمیق از فراگرد تحول دیالکتیک نزد هگل و مارکس است که متأسفانه، شرط اول ناممکن و شرط دوم و رای بضاعت فکری ما است و به این خاطر، جبراً به ذکر فاروشتنی‌های کلی و پرسش‌های عامی در نحوه برخورد به مسئله و برخی نقطه نظرها اکتفا خواهیم کرد.

دکتر خامه‌ای «دیالکتیک» را به عنوان روش، از «دیالکتیک ماتریالیسم» به عنوان جهان بینی، تسکیک می‌کند و با مقدم شدن دیالکتیک، به بحث در پیشینه‌های دیالکتیک نزد هگل، کانت، فیخته و شلینگ می‌پردازد و آنگاه مدعی می‌گردد که مارکس با دیالکتیک هگلی آغاز کرد و پس از وقفه‌ای طولانی، بار دیگر هنگام نگارش سرمایه به آن بازگشت و فقط در آن زمان بود که شناختی راستین از دیالکتیک بدست آورد، در حالیکه قبل از این دوران، دوگانگی دیالکتیکی هگل را در نیافته بود.

دکتر خامه‌ای به وجود سه نوع دیالکتیک قائل است: کوجون: شناسی، روش شناسی و شناخت شناسی و اولی را از آن هگل، دومی را متعلق به مارکس و سومی را حاصل تحریفات انگلس می‌داند. تالیفات مارکسیستهای بعد از مارکس و انگلس نیز در این باب در نظر دکتر خامه‌ای از اهمیت چندانی برخوردار نبوده‌اند و بهر حال، ادامه دهنده سنت انحرافی انگلس قلمداد می‌گردند.

در ارتباط با این مباحث، عنوان کردن حداقل چند پرسش ضروری است: چگونه می‌توان دیالکتیک را به سیاق پوزی توئیسم - که ضمناً دکتر خامه‌ای آنرا علمی‌تر از ماتریالیسم بشمار می‌آورد (ص ۸۸) و این نکته خود جای بحث بسیار دارد - به عنوان یک داده تجربی و ثابت تلقی کرد و آنرا از بستر عینی تاریخی آن تجرید نمود؟ مگر نه اینکه دیالکتیک به عنوان روش، با تارهای تاریخی ناگسستی به جهان بینی مارکسیستی تنیده شده و مگر نه اینکه همواره جزئی لاینجری از این جهان بینی را، به عنوان یک کلیت، تشکیل می‌داده و فاقد حیات تاریخی مستقل و مجزائی بوده و قبل از مارکسیسم نیز همیشه با جهان بینی‌های معین دیگر عجین بوده است؟ آیا تطور مفهوم دیالکتیک نزد فیخته و کانت و هگل و مارکس و انگلس چه اهمیتی در تاریخ تطور تجدید نظر طلبی، در مفهوم تاریخی آن، به عهده دارد که بخش مهمی از کتاب بدان مبدول گشته است؟ آیا بدین سان، بی‌یوندد کتاب با فراگرد تحول واقعی تاریخ تجدید نظر طلبی گسته نگردیده و بخش مهمی از مباحث آن به مشق‌های مدرسه‌ای و اسکالنیک مبدل نشده است؟ بعلاوه، چگونه دیالکتیک نزد مارکس و مارکسیسم که جرثومه شناخت شناسی آن اصل پراکسیس - از نظر به عمل و اصلاح نظر به برکت عمل و تصحیح عمل با تکیه به نظر اصلاح شده - و رسالت فلسفی آن تغییر جهان - و نه صرفاً تبیین آن - است می‌تواند صرفاً روش شناختی باشد؟ مگر نه اینکه قانون تضاد دیالکتیک نوعی شناخت شناسی خاص خود را نیز به همراه دارد (چون خصیت پدیدها را تابع خصیت تضادهای درونی آن می‌داند) و به این خاطر آنرا نمی‌توان صرفاً ابزاری در روش شناسی دانست؟ آیا اصولاً اینگونه تفکیک روش از محتوا و تئوری از عمل خود یک نگرش تجدید نظر طلبی نیست؟

در قسمت دیگری از همین بخش ، دکتر خاهاهی در ارتباط با بحث
قیاس و استقراء ، مارکسیستها را به باد انتقاد می گیرد و چنین
و انمود می کند که آنها، مخصوصا انگلیس، منکر منطق صوری بوده اند (۴)
ولی آیا واقعیت نیز چنین است ؟ آیا نقل قولهای متعددی از
مارکسیستها گواه این واقعیت نیست که عدد کثیری از آنان منطق
صوری را مناسب بخشی از تفکر انسانی و منطق دیالکتیک را مناسب
بخش دیگر می دانند و منطق صوری را ناظم نحوه تفکر و منطق
دیالکتیک را ناظر بر سرشت تفکر بشمار می آورند؟ مگر در خود کتاب
نقل قولی از پلخانف نیامده که نشان می دهد ، مارکسیستها منطق
دیالکتیک را ابزار راستین بررسی پدیده های پویا و منطق صوری
را مناسب پدیده های ایستا می دانند ؟ (ص ۱۳۳) آیا می توان با چرخش
ساده قلم این استدلال را «ساده گرا» و نشانی از محدود بودن شناخت
مارکسیستهای مومن از دیالکتیک هگل و مارکس دانست (ص ۱۳۴) ؟
شاید واقعیت عوید چنین ساده انگاری باشد . ولی در اثبات
این مدعا ، کتاب خالی از حجت است . البته ، بیشک می توان به
دوره ها و متفکرین خشک مغزی استناد کرد که منکر هر گونه
حقانیتی برای منطق صوری بودند و آنرا ، صرفا در لوای «ابراز
جهان بینی بورژوازی» ، محکوم و مذموم می دانستند ، ولی قضاوت
کتاب ظاهرا قضاوتی تاریخی است و افراط و تفریطهای دوره های
را ملامت قطعی و واحد قضاوت نمی داند .

در ارتباط با همین مفهوم دیالکتیک ، دکتر خاهاهی مدعی است
که «یگانه مارکسیست مومن که یکی دو مقاله صرف این موضوع
کرده پلخانف است .» (۱۳۳) گذشته از اینکه خود نویسنده ، چند
صفحه بعد، همین را تنها مارکسیست ارتدگس می داند که «کوشیده
در دیالکتیک تعمقی کند» ، (ص ۱۳۴) با اینحال ، نگاهی اجمالی
به فهرست مندرجات مارکسیستی و مارکسیستها ، این قضاوت دکتر
خاهاهی را قابل تردید می نماید. شکی نیست که اغلب این مندرجات ،
به اقتضای سرشت عمومی مارکسیسم ، دیالکتیک را نه به عنوان روشی
تجربیدی ، بلکه به عنوان جزئی از یک نگرش پویا و فعال مورد
بحث و تأمل قرار داده اند و شاید از این رو ، مقبول نظر دکتر خاهاهی
قرار نگرفته اند .

بخش دوم کتاب ، به بررسی مفهوم ماتریالیسم تاریخی و منشاء و
فراگرد تحول آن نزد مارکسیستها اختصاص یافته است . برعم دکتر
خاهاهی ، مسئله کلیدی و بنیادی مبحث ماتریالیسم تاریخی ،
رابطه زیر بنا و روبنا است و از اینرو ، قسمت مهمی از این بخش ،
صرف بررسی تعبیر نویسنده از تاریخ تطور نظریه مارکسیستها در این
مورد و تقدم و تاخردو مقوله زیر بنا و روبنا گشته است . دکتر خاهاهی
معتقد است که در دوره ای (که ایدئولوژی آلمانی تبلور فلسفی آن
بشمار می رود) ، مارکس در تعیین رابطه زیر بنا و روبنا
انعطاف بخرج می داد و تأثیر و تأثر متقابل این دو مقوله را مد
نظر داشت ، در حالیکه در دوره دیگر ، (زمان نگارش سرمایه) این
رابطه به گونه ای یک جانبه و خشک بررسی می کرد . در قسمت
دیگری از همین بخش ، نظریات گوناگون پیرامون منشاء ماتریالیسم
تاریخی مورد تأمل قرار می گیرد و در این رهگذر ، نویسنده
به سراج گور ویج و بوتومور می رود و پس آرائی که پسون ،
انسان گرایی فویر باخ و بالاخره نظریات ، ونسکیو را منشاء
ماتریالیسم می داند ، به اختصار مورد بحث و انتقاد قرار میدهد . ذکر
انتقاد هائی که بر ماتریالیسم تاریخی وارد آمده ، قسمت دیگری
از این بخش را تشکیل می دهند و بالاخره انحرافات که ماتریالیسم
تاریخی در دست لنین پیدا کرد مورد بررسی قرار می گیرند .
فرض بنیادین بخش ، بر این اصل استوار شده که «مارکس
در هر جامعه ، دو بخش تمیز می دهد که ماهیت آنها متفاوت است :

از یکسو بخش اقتصادی که مکان هستی انسان ها و وسایل زیست
آنهاست و از سوی دیگر بخش روبنایی « (۱۵۳) پس به نظر دکتر
خاهاهی بدیهی است که تاریخ تطور ماتریالیسم تاریخی ، بحث
پیرامون «تقدم و تاخر» این دو بخش قلمداد گردد . حال آنکه ،
بسیارند کسانی از قبیل لوسین کلتسی که امروزه اساسا
اینگونه برداشت از مسئله را سقیم و نادرست می پندارند . به زعم آنان ،
مارکس ، به اقتضای سرشت ارگانیك تفکر خود ، هیچ گاه جامعه
را به دو بخش مجزا و منفک منقسم نمی دانست بلکه واحد اصلی تفکر او
«ساختمان اجتماعی - اقتصادی» جامعه ، به عنوان کلیتی لایتجزی
بود و اینگونه تفکیک های صلب و ایستا ، حاصل کار تجدید نظر
طلبانی چون برنشتین و کائوتسکی بوده است . پس آیا می توان
ادعا کرد که دکتر خاهاهی بجای بررسی تاریخ تحول تجدید نظر
طلبی در زمینه ماتریالیسم تاریخی ، خود مسئله را از زاویه
تجدید نظر طلبان بررسی کرده است ؟ بعلاوه ، مگر نه اینکه
بحث پیرامون «تقدم» و «تاخر» دو عامل پویا و پیوسته (مانند
زیر بنا و روبنا) اساسا بخشی ضد دیالکتیکی است و آیا بعید نیست که
مارکس تا این حد از اصول دیالکتیک غافل بوده باشد که حتی این
اصل بدیهی را نیز نشاند و در چیره دور باطل آن قسار
گیرد ؟

همین پرسش ، در مورد بحث منشاء ماتریالیسم تاریخی
نیز مصداق می یابد . چگونه می توان برای یک مشرب فلسفی یک
منشاء واحد سراغ گرفت ؟ مگر نه اینکه حتی به حکم دیالکتیک هگلی ،
هیچ یک فلسفه و مکتب و نظری به یک منشاء و یک مشرب بازگشتی
نیست و اینگونه تعلیل های تک سببی ضد دیالکتیکی و ضد
تاریخی هستند ؟ بعلاوه ، چرا نظر خود مارکسیستها در مورد
تأثیر شرایط - سوسیالیسم فرانسوی ، اقتصاد انگلیسی و فلسفه
آلمانی و بالاخره ضرورت های تاریخی - در پیدایش و تکوین
ماتریالیسم تاریخی به بحث و انتقاد گذارده نشده ؟ کدام پیوند ،
آراء جامعه شناسان غیر مارکسیست غربی را در باب منشاء ماتریالیسم
تاریخی با تاریخ تجدید نظر طلبی ، روبنا و مرتبط می سازد ؟

و اما در مورد ادعای «تقدم» و «تاخر» زیر بنا و روبنا ، ظاهرا
دکتر خاهاهی بر آن است که نزد مارکسیستها ، تقدم زیر بنا در
سطح اجتماعی ، تبلور و اقتضای تقدم ماده در سطح فلسفی است .
قبل از هر چیز باید پرسید مگر نه اینکه نامه ها و نوشته های متعددی
از مارکس (قبل و هنگام نگارش سرمایه) در دست است که تأکید
خاصی بر رابطه متقابل زیر بنا و روبنا دارد و دیگران را علیه
یکسویه دانستن این رابطه هشدار می دهد ؟ ثابا ، مگر نه اینکه
عناصر و اجزاء گوناگون روبنا خود در شرایط عینی ، خصیصی
عینی و مادی می یابند و به نیروی مادی مبدل می شوند و لهذا ،
تقدم فلسفی ماده را نمی توان توجیهی برای «تقدم» یکسویه روبنا
بشماربرد ؟

در قسمت دیگری از همین بخش ، دکتر خاهاهی به بررسی
تأثیر تئوری امپریالیسم بر ماتریالیسم تاریخی می پردازد و انتقاد
خود را از این تجدید نظر طلبی بر این اساس استوار می کند که
در تئوری جدید ، انقلاب اساسا سیاسی و احتمالی است و برخلاف
آنچه ماتریالیسم تاریخی می پندارد ، نه اقتصادی و نه اجتناب ناپذیر
است (ص ۲۸۸) دکتر خاهاهی معتقد است که لنین در عمل ، تمام
اصول فلسفی و نظری را فراموش کرد و به «عمل گرایی» دچار
گردید . برای اثبات تجدید نظر طلبی لنین ، نویسنده در عین حال
به این رهنمود لنین نیز استناد می کند که در آن ضرورت «آموزش»
و «افشای گری» تأکید شده بود و آنگاه دکتر خاهاهی خاطر نشان
می سازد که چون این دو عامل «غیر اقتصادی» اند ، پس لنین از

«تقدم زیربنای» ماتریالیسم تاریخی عدول کرده و به خیل تجدید نظر طلبان پیوسته است.

و! کدام ماتریالیست تاریخی انقلاب را صرفاً «اقتصادی و اجتناب ناپذیر» می‌داند و ابعاد سیاسی و اجتماعی را نادیده می‌انگاشته است؟ کدام متفکر جدی، عنصر انسانی و عامل آگاهی و شریک ذهنی را بی اهمیت می‌داند؟ آیا واقعا جبر کور کورانه اقتصادی، به سیاق تعریف دکتر خامه‌ای، جزئی از ماتریالیسم تاریخی است یا تحریف آن در دست مخالفین؟

در ارتباط با تجدید نظر طلبی لنین، در کتاب هیچ‌گاه این مسئله بطور جدی شکافته نشده که تحولاتی که در پایان قرن نوزدهم در سرشت سرمایه‌داری رخ داد، چه تغییری را در مارکسیسم ضروری و مالا علی کرد. آیا در پرتو این گونه بررسی تاریخی، بسیاری از مسایل روشن نمی‌شد؟ بعلاوه، هنگامیکه سخن از «آموزش» و «افشاشگری» میان می‌آید، آیا چیزی جز افشاشگری و آموزش در باب تضادهای طبقاتی (که ریشه در مسایل اقتصادی دارند) مد نظر است که بتوان آنرا عدول از اصل «تقدم زیربنا» دانست؟ بالاخره اینکه، بخش اعظم مطالب این قسمت را می‌توان در این ادعا خلاصه کرد که لنین اراده گرایی (و ولا ترسیم) را جانشین «تحول جبری تاریخ» (دترمینیسم) نمود و این اتهامی است که از زمان آغاز فعالیت لنین عنوان شده و معاندین و موافقین، در محور آن مجادله و مباحثه فراوان کرده‌اند، و خلاصه این قصه، سردرآورد.

در ادامه این بخش، هنگام بحث پیرامون ماتریالیسم تاریخی و روش‌شناسی و تحقیق، دکتر خامه‌ای اظهار می‌دارد که در روش‌شناسی، گره‌گشایی و حقیقت‌یابی را باید از ضعیفترین حلقه پدیده مورد بررسی آغاز کرد، و از آنجا که ماتریالیسم تاریخی، تکنیک و اقتصاد را ضعیفترین حلقه می‌داند و چون در واقعیت همواره چنین نیست، پس در اینگونه موارد، ماتریالیسم تاریخی به‌تازاری سترون مبدل می‌گردد. ولی آیا مگر در ماتریالیسم مهم‌ترین حلقه هر پدیده روابط طبقاتی - و نه اقتصادی و تکنیک - نیست و مگر نه اینکه نیروهای تولید و تکنیک را نمی‌توان ضعیفترین حلقه زنجیر بلکه جزئی از مصالح اساسی خود زنجیر بشمار برد؟ روابط تولیدی و نیروهای تولیدی نه تنها ضعیفترین حلقه زنجیر نیستند، بلکه حلقه‌هایی بشمار می‌روند که در هر تحقیق تاریخی ماتریالیستی، مالا به آن برخورد خواهیم کرد.

در مورد بخش انتقادات، ذکر فقط یک نکته ضروری است. هنگام بررسی انتقادهای وارده علیه ماتریالیسم تاریخی، بعضی از مهمترین و جدی‌ترین متفکرین منتقد محلی برای اعراب نمی‌یابند، در حالیکه بسیار از انتقادهای پیش پا افتاده عنوان می‌گردند. چگونه است که مثلا در این انتقادات، ذکری از کروچه یا کارل پاپر در میان نیست؟

بخش سوم کتاب، با ذکر این نکته آغاز می‌گردد که مفهوم طبقه اجتماعی نزد مارکس و انگلس از ابهام خاصی برخوردار است و «تعیین ضوابط مشخص کننده آن بسیار دشوار» می‌باشد. (ص ۳۰۵) آنگاه دکتر خامه‌ای اول سه الگوی طبقاتی مختلف دو قطبی، سه قطبی و چند قطبی (ص ۳۰۵) - و سپس دو الگوی (ص ۳۴۵) گوناگون طبقاتی در آثار مارکس و انگلس سراغ می‌گیرد و آنان را بخاطر تزلزل میان این الگوهای مختلف مورد انتقاد قرار می‌دهد، و بالاخره مفهوم طبقه انقلابی را به بحث می‌گذارد و آرای مختلف را در این باب با لحنی انتقادی و گاه حتی مسخره آمیز، مورد بررسی قرار می‌دهد.

مهمترین نارسائی این بحث را می‌توان کوشش نویسنده در یافتن

تعاریف جامع و مانع و ثابت در آثار مارکس دانست. مگر نه اینکه در روش‌شناسی مارکسیستی، تعاریف صلب و ثابت و پیش‌ساخته، ضد علمی قلمداد می‌گردند و تعریف، حاصل و دست‌آورد هر تحقیق مشخص و نه نقطه آغازین آن بشمار می‌رود؟ آیا «تحقیق مشخص در مسایل مشخص»، رهنمود عام مقبول این روش‌شناسی نیست و حرکت از تعاریف پیش‌ساخته و قالبی در آن مذموم و محکوم قلمداد نمی‌گردد؟ مگر نه اینکه تعریف پدیده‌های پویا و متغیر، الزاما پویا و متغیر خواهد بود و هرگونه تعریف ایستا و ثابت در حکم جرمیت و ذهنی‌گری تلقی خواهد شد؟ آیا نباید در این ادعای برخی از متفکرین چون «المن»، تعمق کرد که زبان دیالکتیکی مارکس با زبان رایج علوم اجتماعی تفاوت بسیار دارد و معیارهای سستی این علوم را درباره آن زبان نمی‌توان بکار گرفت؟ آیا این تبلور مشخص جامعه، شناسی غربی نیست که همواره در جستجوی قالب‌ها و الگوهای مشخص و محدود است و پویائی این الگوها را در مارکسیسم تزلزل و بی‌مایگی آن قلمداد می‌کند؟

دکتر خامه‌ای معتقد است که مارکس عهدتا يك الگوی دو قطبی جامعه را می‌پذیرفت و طبقه متوسط را روبه زوال میدانست. و «فقر فراینده پرولتاریا» را علت انقلاب می‌داند. سپس نویسنده با ذکر این واقعیت که طبقه متوسط زوال نیافت و «فقر فراینده» پرولتاریای غرب نیز عینیت نیافت، غلط در آمدن «پیشگویی» های مارکس را ظاهرا برملا می‌سازد. ولی مگر نه اینکه تا قبل از آغاز امپریالیسم، «فقر فراینده» پرولتاریا يك حقیقت انکارناپذیر بود و سهم نسبی پرولتاریا از درآمد ملی روبه کاهش داشت؟ حتی اطلاعاتی که خود دکتر خامه‌ای در همین کتاب درباره بحران‌های جهان غرب در پایان قرن نوزدهم ارائه کرده، گواه این مدعا است. نائیا چگونه است که در این مبحث، نقش «ابرسود» نواستعماری و «آریستوکراسی کارگری» مورد اشاره و تأمل فرار نگرفته است؟ یکی از محورهای مرکزی اختلاف نظر بینی مارکسیستها و سوسیال دموکرات‌های تجدید نظر طلبی چون برنشتین و کائوتسکی دقیقاً همین مسئله فقر فراینده و «عقلانی شدن» سرمایه‌داری و نقش طبقه کارگر است، که برغم اهمیت تاریخی عظیم آن، مورد توجه چندان دکتر خامه‌ای قرار نگرفته است. بالاخره اینکه، در این بخش، بجای اینکه بحث بر اهمیت چگونگی رابطه انواع مالکیت (دولتی، خصوصی، عمومی) با طبقه و رابطه طبقاتی مدنظر قرار گیرد - مسئله‌ای که امروز شاید در مرکز مجادلات و مطالعات مارکسیستی قرار دارد و یکی از اصول مورد ستیز بین تجدید نظر طلبان و مخالفان آنان است - مسایلی مورد بحث قرار گرفته‌اند که اغلب قبلا بارها از سوی مخالفین در روزنامه‌عنوان شده بود و تنها تازگی قضیه در این واقعیت است که نویسنده این بار، از قوام فکری بیشتری برخوردار است.

در پایان، ذکر نکته‌ای که دوست بزرگواری درباره کتاب دکتر خامه‌ای می‌گفت مناسب به نظر می‌آید: برغم کاستی‌ها و ناروشنی‌هایی که کتاب ممکن است داشته باشد، حداقل يك جنبه مثبت و پراهمیت باید برای آن قائل بود و آن نیز روشن ساختن پیچیدگی های مارکسیسم بر خوانندگان است که ساده‌اندیشی و ناب‌بنداری و تفکر قالبی را مارکسیسم می‌بندارند.

(آذر ۱۳۵۷)